

تجلی عشق

در دیوان آقاسی^(۱)

خداویردی عباس زاده

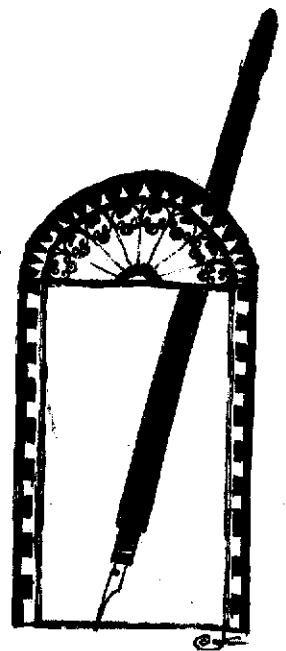
«محمد آقاسی متخلص به «دانش» شاعر اهل خوی است نویسنده ضمن معرفی وی، رد نگاه شاعر را در باب «عشق» پی گرفته و نمونه هایی از ابیات را برای مستندسازی برداشت خویش از دیوان مرحوم آقاسی، آورده است.

ماخمار آلودگان عشق قربان توایم
امشب ای ساقی در این میخانه مهمان توایم
خویشتن سوزیم و بزم افروز جانبازان چو شمع
از برای سوختن شمع شبستان توایم
ما همه سرمایه هستی به مستی داده ایم
ماز مستان توایم، از می پرستان توایم
هر کسی هست از غم کاری پریشان روزگار
ما پریشان از سرزلف پریشان توایم
ما که حیران توایم، از وصل و هجرانت میرس
بی خبر از قصه های وصل و هجران توایم
کیستی «دانش» بدین آوارگی در شهر عشق
بلبلی خوش لهجه در زیبا گلستان توایم

(دیوان آقاسی - ۵۰)

زنده یاد استاد محمد آقاسی متخلص به دانش (۱۳۷۹-۱۲۹۶ ه. ش.) از شعرای خوش طبع و پرآوازه شهرستان خوی است. (۲) دردا و دریغا، آن چنان که باید و شاید شناخته نشد و حتی ما همشهریانش نیز آن «گنج زر» (۳) را خوب نشناختیم. او شاعری است که از نوجوانی ذوق شعریش گل کرده بود.

شعرش، سادگی و دلنشینی شعر سعدی، شور و صف ناپذیر شعر مولانا و شیرینی و گوارایی شعر حافظ را در یادها زنده می کند.
آقاسی عاشقی است دل سوخته، نه چونان کسی که عشق را با ریسمان بر خویش بندد.



عشق، محور اساسی اشعار مرحوم آقاسی است؛ عشقی که اگر پایه هایش مجازی هم بوده باشد، در پایان، پلی برای حقیقت شده و سینه چون سینه سینای (۴) شاعر را لاله آسا داغدار ساخته است: «با گذشت ایام، شعر آقاسی با درون مایه ای از عرفان عاشقانه، غنای بیشتری می یابد و صاحب سبک مستقلی می گردد. به اقتضای زمان، مضامین بکر و جدیدی، جای جای در اشعار استاد موج می زند» (۵)

دلش چون شمع تنها به «گناه محبت» سوزان و گدازان است:

گاهی چو شمع سوختی و گه گداختی
ای دل نبود غیر محبت گناه تو

(دیوان - ۳۱)

استاد آقاسی، دیده در هجران دوست، دریا می سازد و سینه را غرق تمنا می کند. از لب لعل معشوق اعجاز مسیحا چشم دارد تا دل مرده اش را جانی دوباره بخشد. اگر پای وصال جانان در میان آید به آسانی دست از جان شیرین می شوی و هرگز نمی خواهد خویشتن را از کمند عشق رها سازد؛ چرا که:

در عالم محبت تفسیر نیک بختی است
با دوست آر میدان، از عالمی بریدن

(دیوان - ۳۲)

یکی از بهترین غزلیات استاد آقاسی «چشمه نور»

است که در بحر خفیف سروده شده است. در این غزل، او غزالی است وحشی و بیابانگرد، اما کسی که رشته عشق به گردن داشته باشد، چگونه می تواند پای از دایره محبت بیرون نهد و قلمرو عشق را ترک گوید؟! استاد چنان در وجود معشوق غرق است، که به نام معشوق شناخته می شود یا چونان مجنون، که دلش رضای نمی دهد تا در جایی که نام لیلی هست نام او برده شود: (۶)

باده نابم و به جام توام
امشب ای آشنا به کام توام
آهوی وحشیم بیابانگرد
امشب اما اسیر دام توام
آشیانم بسوخت در غم عشق
آشیان شد کنار بام توام
عمر من عمر شبنم سحری است
عهد و پیمان بی دوام توام
نام من محو شد ز خاطر خلق
می کنند صدا به نام توام

(دیوان-۳۳)

عاشق در عشق به مقامی می رسد، که سرپای وجودش معشوق می شود؛ به چشم معشوق می بیند و به گوش او می شنود و حتی به زبان معشوق، سخن می گوید و این عرفان ما «قولی است که جملگی برآند». نجم الدین رازی در این باره می نویسد: «در این وقت سلطان عشق رایت سلطنت به شهر دل فرو فرستد تا بر سر چهار سوی دل و روح و نفس و تن بزنند، و شحنه شوق را بفرماید تا نفس قلاش صفت را به رسن درد بر بندد و کمند طلب برگردن او نهد... بعد از این فرمان حق بر جمله اعضا و صفات غالب آمد، هیچ عضوی و صفتی نتواند که به طبع خود تصرف کند، الا به امر و اشارت حق که «کنت له سمعاً و بصرأ و لساناً و بدأ، بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطنش». (۷)

عاشق، گدای نیاز است و معشوق، پادشاه ناز. بنابراین استاد می خواهد پیوسته سایه همایون معشوق بالای سرش باشد... بویایی صبا از آنجاست که سحر گاهان بر زلف سمن سای دوست گذر کرده، اینک نه تنها بیماری خود را بهبود بخشیده بلکه از کنار هر شکسته دلی، که بگذرد جانی دوباره بدو خواهد بخشید:

صبا تو همدم آن تار زلف او بودی
از آن چو نافه تاتار مشکبو بودی

(دیوان-۳۹)

و نیز در جای دیگر می گوید:
امشب صبا منزل جانان گذشته ای
در دست شاخه گل شب بو گرفته ای

(دیوان-۴۷)

در میان عاشق و معشوق نیازی به زبان نیست، همین که نگاهها به هم آشنا شدند صد دفتر از سخن

شعله های عشق سرپای وجود استاد را در میان گرفته؛ اگر چه سینه اش ظلمتکده است، برق آتش دنیایی از عشق است:

مبین ظلمت خانه سینه ام را
بین یک جهان عشق در برق نگاهم

(دیوان-۳۹)

غم عشق یار او را چونان پرکاهی ساخته، که باد آن را به هر سو می دواند:

شدم در غم عشق چون برگ کاهی
به هر سو کشد باد چون برگ کاهم

(دیوان-۴۰)

از سوز فراق معشوق، خون در دیگ سینه اش جوش می زند و برایش هیچ نوایی خوش آهنگ تر از نوای عشق و مستی نیست:

ندیدی در فراقت دوش ما را
که خون در سینه می زد جوش ما را
نیامد جز نوای عشق و مستی
نوای دیگری در گوش ما را

(دیوان-۴۰)

عاشق راستین پروانه سان برگرد شمع جمال دوست می گردد؛ نه برای هیبت وصال را دارد و نه تاب تحمل فراق را:

رقم من از دیار تو شاید روی زدل
اما چه سود در همه جا با دل منی

(دیوان-۴۰)

استاد به خوبی می داند، که در این خاکدان بوی عافیت به مشام نمی رسد. به باور وی، باید از درون سینه راهی به سوی آسمان ها گشود و این مقصود دست نمی دهد الا این که پایداز خاک میکده- که جایگاه امنی است- مدد جست:

باید دری ز سینه گشودن بر آسمان
آنجا که هیچ نور نتابد ز روزنی
امن است خاک میکده از سیل حادثات
منت خدای را که رسیدم به مأمنی

(دیوان-۴۰)

آقاسی، کشته معشوق است و از او عاجزانه می خواهد، که اگر کشتگان عشق خویش را در شمار آوردی مرا نیز فراموش مکن، خواه با خنده خودت بر شیرینی و نمکینی خویش بیفزای، خواه با قهر خودت، شمشیر و نیشتر بزن، این هر دو برای عاشق یکسان است:

در شمار کشتگان خود فراموشم مکن
گر شماری روزگاری کشتگان خویش را
خواه نوشم ده به خنده خواه نیشم زن به قهر
عشق یکسان می شمارد نوش را و نیش را

(دیوان-۴۵)

جدال عقل و عشق در ادب پارسی شایع است و در عرفان عاشقانه، همواره عقل در مصاف عشق سپر انداخته است. در شعر مرحوم آقاسی هم جز این نتواند بود:

□ عشق، محور اساسی اشعار
مرحوم محمد آقاسی است عشقی که
اگر بر پایه های مجازی هم بنا شده
باشد در پایان، پلی برای حقیقت
شده و سینه شاعر را لاله آسا، داغدار
ساخته است.

رد و بدل می شود:

نبود حاجت گفتار، با زبان نگاه
میان ما و تو صد گونه گفتگو بودی

(دیوان-۳۹)

و نیز:

«دانش» چو ماند ناطقه ها عاجز از بیان
اسرار غم عیان شود اندر نگاهها

(دیوان-۸۰)

در این غزل، شاعر از غم زمانه به شراب عشق پناه می برد زیرا می داند عشق، کیمیایی است که مس وجود را زرمی کند:

شراب عشق مرا از غم زمانه رهاند
همیشه کاش از این باده، در سبو بودی

(دیوان-۳۹)

حالا که سخن از نگاه شد، باید نگاهی به غزل زیبای «شهید نگاه» انداخت. استاد می فرماید: بر سنگ آرامگاهم نقش شود: «که من از شهیدان تیر نگاهم» تا عالمیان بدانند که عشق معشوق با جانم چه کرده است؟ چشم سیاه و زلف سیاه دست به دست هم دادند و روزگار وی را سیاه کردند و او را به خاک سیاه نشانند. با آن که خود را «گدای نیاز» می دانست، اینک از شوکت عشق خود را پادشاه می خواند:

شود نقش بر سنگ آرامگاهم
که من از شهیدان تیر نگاهم
سر زلف و چشم سیه عهد بستند
نشانند بر روزگار سیاهم
تو امروز از دولت حسن ماهی
من امروز از شوکت عشق شاهم

(دیوان-۳۹)

آزمودستیم هر جا خیمه زد سلطان عشق
پای در زنجیر ماند عقل دور اندیش را

(دیوان-۴۵)

هر زنده دلی، گوهر عشق و محبت در سینه دارد؛
زیرا زنده که عاشق نشود زنده نیست. (۸)
در «مرصادالعباده» آمده است: «گوهری بود در
خزانه غیب که آن را از نظر خازنان پنهان داشته بود و
خزانه داری آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که
آن را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما، یا دل
آدم. آن چه بود؟ گوهر محبت بود که در صدف امانت
معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه
داشته، هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه داری آن
گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود که به
آفتاب نظر پرورده بود...» از همین منظر است، که
عاشق در فراق دوست شب های دراز و دیرباز را با
بیداری سحر می کند و یک دم خواب به چشمان ترش
فرو نمی رود و هر لحظه در دریای اشک، نقشی از
معشوق به تصویر می کشد و آنگاه با قطره ای دیگر
آن را به هم می زند:

می روم باز به خلوتکده ناز هنوز
می کند دل به لب بام تو پرواز هنوز
خانه ای از غم عشق تو ندیدم خالی
هستی ای آفت جان خانه برانداز هنوز
شب تاریک فرومرد، گل صبح دیدم
با خیال تو بود دیده من باز هنوز
خادم می کنده عشقم و یعنی ای ماه
هستم از دولت عشق تو سرفراز هنوز

(دیوان-۴۶)

استاد دانش هم در هجر دوست، گوشه غمی
اختیاری می کند و از سینه سوزان خویش، آه های آتشین
بر می کشد، اما هیچ وقت گنج غم دوست را با گنج
جهان بی غمی برابر نمی نهد. در برابر دریای پرهیبت
عشق، اقیانوس های عالم، شبنمی بیش نیستند.
عالمی که عاشق وارسته برای خود ترتیب می دهد با
دو جهان عوض نمی کند:

در آتشییم بی تو و در گوشه غمی
داریم ز آتشین دل خود آتشین دمی
ما با غمت خوشیم و برابر نمی کنیم
این جان خو گرفته به صد جان بی غمی
با ما نساخت عالم و با همت بلند
ما ساختیم بهر خود از عشق عالمی

(دیوان-۴۶)

عشق حقیقی بیماری می خواهد و بیداری؛ عشق
راستین سینه ای پر درد و رویی زرد می طلبد.
عاشق همواره باید چشمانی تر داشته باشد و
لب هایی پر آه، نگاه هایی که دقتی از حرف و
حدیث اند.

کسی که مهر غلامی عشق بر جبین می نهد، باید
مهر همه چیز را از سینه بر کند؛ عاشق نه به عافیت

استاد آقاسی نیز گوید:

نیرو نماند تا نفس از سینه برکشیم
ای عشق سینه سوز چه نیرو گرفته ای

(دیوان-۴۷)

گر می محبت چنان جان عاشق را می سوزاند،
که شعله آتش سنگ خارا را می گدازد؛ به گونه ای که
حتی پس از مرگش هم، گل و گیاهی از تربتش
نمی روید. عالم محبت یکرنگی غریبی است؛ شاه
و گدا در یک حلقه می نشینند و با یک جام شراب
می خورند.

آن سان گداخت جانم از گرمی محبت
کز شعله درونم آتش فتد به خارا
یکرنگی غریبی است در عالم محبت
اینجا نمی شناسند از پادشاه گدرا

(دیوان-۴۸)

آقاسی، معلم عشق است و در غم عشق، لاله
رخساری داغ بر دل نهاده است؛ گاهی به شمع و
زمانی به پروانه، درس عاشقی می دهد:

در غم عشق لاله رخساری
داغ بر دل نهادم هوس است
گاه بر شمع و گه به پروانه
عاشقی یاد دادم هوس است

(دیوان-۵۳)

عشق تحفه ازلی است و عاشق از آن زمان که پیمان
الست را بست، دل به دریای سهمناک و
وحشت خیز غم سپرد و شراب عشق را چنان
عاشقانه سرکشید که حتی فرشتگان عالم علوی
انگشت حیرت و حسرت به دندان گزیدند.
رشیدالدین میبیدی می نویسد:

«ای مسکین! یاد کن آن روز که ارواح و اشخاص
دوستان، در مجلس انس از جام محبت شراب عشق
ما می آشامیدند، و مقربان ملا اعلی می گفتند: اینت
عالی همت قومی که ایشانند! ما باری از این شراب
هرگز نه چشیده ایم و نه شمه ای یافته ایم و های و
هوی آن گدایان در عیوق افتاده که: «هل من
مزید» (۱۱) استاد آقاسی هم در این مورد می فرماید:

من رسوا نه ز عشق تو کنون در بدم
عاشق از روز ازل در بدم و رسوا بود

(دیوان-۵۴)

همه موجودات عالم حلقه ارادت معشوق ازلی
را به گوش دارند و به نوعی صفت حمد او می گویند.
استاد، حتی نمره رعد را نشان از عشقی آتشین
می داند، که در سینه ابر نهان است:

سینه ابر گر آتشکده عشق نبود
این چه شوریده صفت نمره رعد آسا بود

(دیوان-۵۴)

عاشق، کشته عشق و محبت است. درست است
که معشوق با گوشه چشمی به کشتگان خویش نگاه
نمی کند ولی عاشق هزار بار از خدا به دعای خواهد

□ مرحوم آقاسی، در هجر دوست
گوشه ای اختیار می کند و از سینه
سوزان، آه های آتشین بر می کشد،
اما هیچ گاه گنج غم دوست را با گنج
جهان بی غمی برابر نمی نهد. در
برابر دریای پرهیبت عشق،
اقیانوس های عالم، شبنمی بیش
نیستند.

می اندیشد و نه به عاقبت:

ای که می خوانی به گوشم: «عافیت در ساحل است»
غرقه عشقیم ما، کی فکر ساحل می کنیم؟

(دیوان-۶۲)

عاشق از بدنامی و ملامت نمی پرهیزد و نام را در
تنگ می جوید و بلکه شیشه نام و تنگ را بر سنگ
می زند:

شدم فسانه عشق تو بر جهان چه کنم
فسون چشم تو ما را فسانه می طلبد

(دیوان-۶۲)

عشق در هر دلی که ما را گرفت، پنجه در گلو
جان عاشق خواهد زد و اندک اندک او را به زانو
خواهد آورد؛ بی جهت نیست عطار عشق را- که
دومین وادی از وادی های طریقت است- این چنین
توصیف می کند:

بعد از آن وادی عشق آید پدید
غرق آتش شد کسی کانهجا رسید

کس در این وادی بجز آتش مباد
و آن که آتش نیست عشقش خوش مباد

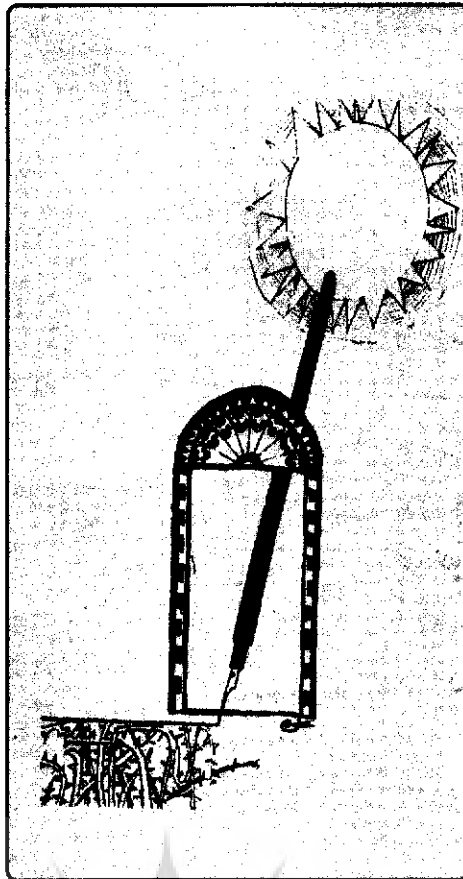
عاشق آن باشد که چون آتش بود
گرم رو، سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان
در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان

مرد کار افتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را... (۹)

مرحوم دکتر گوهرین در توضیحات کتاب،
آورده است: «عشق، بزرگترین و سهمناک ترین
وادی است، که صوفی در آن قدم می گذارد» (۱۰)

- ۱- دیوان آقاسی (با مقدمه زنده یاد دکتر عباس زریاب خوئی و استاد دکتر محمد امین ریاحی)، تنظیم و تدوین از جمشید واقف، چاپ اول ۱۳۷۱، انتشارات ستاره.
- ۲- استاد شهریار سروده است:
غزل سرای بزرگی است در خوی آقاسی
چنان که تاج غزل نیمتاج سلماسی
(مقدمه دیوان آقاسی - ۲۱)
- ۳- گنج زری بود در این خاکدان
کو دو جهان را به جوی می شمرد
(دیوان شعر رودکی - به کوشش مرحوم دکتر شعار - ص ۱۸)
- ۴- بازم از همدمی اشک دمامد دانش
سینه در روشنی سینه سیناست هنوز
(دیوان - ۳۲)
- ۵- مقدمه دیوان، ص ۲۲.
- ۶- در «بوستان» سعیدی، حکایت کوتاهی در این مضمون هست، که در این جا نقل می شود:
به مجنون کسی گفت کای نیک بی
چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست
(بوستان - دکتر انزلی و دکتر قره بگلو - ص ۸۵)
- ۷- مرصاد العباد به اهتمام استاد دکتر محمد امین ریاحی، صص ۲۰۹-۲۰۶.
- ۸- مصراع دوم بیتی ایرج میرزا است، که مصراع نخستین چنین است: زندگی عشق، عجب زندگی است.
ر.ک: دیوان ایرج میرزا، به کوشش دکتر محمدجعفر محبوب، منظومه زهره و منوچهر، ص ۱۱۰.
- ۹- منطق الطیر، مرحوم دکتر سیدصادق گوهرین، صص ۱۸۷-۱۸۶.
- ۱۰- همان، ص ۳۲۴.
- ۱۱- برگزیده کشف الاسرار، دکتر محمد مهدی رکنی، ص ۸۷.
- ۱۲- دیوان خاقانی، به کوشش مرحوم دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۲۴۱.
- ۱۳- صائب تبریزی، این مضمون را بسیار زیبا بیان کرده است:
شش جهت را می کنی از روی خود آینه زار
نیست از دیدار خود از بس شکیبایی ترا
هر دو عالم را کنی از جلوه گرزیر و زبر
کیست تا قانع تواند شد ز خود را بی ترا؟
(دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، ج ۱ ص ۲۰)
- ۱۴- احادیث مشهوری، مرحوم بنیع الزمان فروزانفر، ص ۲۹ و نیز ر.ک: مرصاد العباد، صص ۱۲۴، ۱۲۲، ۱۲۰، ۴۹.
- ۱۵- مقدمه دیوان آقاسی، ص ۱۹.



نهان از خلق او هم عاشق خویش است پنداری

(دیوان - ۸۲)

در این جا نوشته استاد دانشمند دکتر محمد امین ریاحی را در حق زنده یاد آقاسی عینا نقل می کنم تا عظمت این شاعر بزرگ بهتر مشخص شود:

«آقاسی مایه افتخار شهر ماست. همان سان که تبریز بحق به وجود شهریار و دکتر رعدی آذر خشی می بالدد، خوی هم حق دارد که به وجود آقاسی بیالدد و بنالدد.» (۱۵)

ابیاتی از غزل پایانی دیوان مرحوم آقاسی را حسن اختتام این مقال قرار می دهم:

غریبم به میخانه راهم دهید

به میخانه از غم پناهم دهید

در این سهمگین ظلمت بیکران

نشانی از آن روی ماهم دهید

بدان روی تابان چو خورشید و ماه

ره گاهگاهی نگاهم دهید

بچینیدم از لب، گل خنده ها

غم اشکی و سوز و آهم دهید

به ناز گدایی در آن کوی دوست

مرا بی نیازی ز شاهم دهید

(دیوان - ۸۶)

تا تیغ ناز و شمشیر کرشمه معشوق را حلی وار در آغوش گیرد و به گردن در آورد. بی مناسبت نیست، که این بیت زیبای خاقانی شروانی، شاعر سترگ آذربایجانی زیب این اوراق شود:

تهدید تیغ می دهد آوخ کجاست تیغ

تا چون حلش دست به گردن در آورم (۱۲)

استاد آقاسی نیز چنین می سراید:

کشته عشقیم گر عمر دگر بخشد خدا

بار دیگر بر سر کوی تو منزل می کنیم

ای که می خوانی به گوشم: «عاقبت در ساحل است»

غرقه عشقیم ما، کی فکر ساحل می کنیم

(دیوان ۶۲)

سینه استاد، مشعل عشق است و دلش از مهریار، چونان شعله سوزانی است که پیوسته باید فروزان نگهداشته شود. از آن زمان که سینه اش آتشکده عشق شده، چشمی از هجر دوست بسان ابر بهاری دارد:

دلی از مهر تو چون شعله سوزان دارم

مشعل عشق تو باید که فروزان دارم

سینه ام تا ز غم عشق تو آتشکده شد

دیده در هجر تو چون ابر بهاران دارم

(دیوان - ۶۴)

عشق، تیشه در کف فرهاد نهاد تا فرهاد با قدرت عشق دل بیستون را شکافت؛ پس از مرگ فرهاد کسی تیشه او را از خاک برنداشته؛ یعنی عاشقی راستین در جهان پیدا نشده است. اینک استاد آقاسی می خواهد بار دیگر عشق، تیشه به دست فرهادی دیگر بسپارد و چنین زیبا می گوید:

نوی عاشقی از بیستونی بر نمی خیزد

بنه ای عشق شیرین، تیشه ای در دست فرهادی

(دیوان - ۷۶)

اگرچه عشق خانه برانداز و خان و مان سوز است؛ آوارگی ها و سردرگریانی ها دارد، اما این افسون کاری و شعبده بازی را هم دارد که دل ها را زنده نگه می دارد و حتی به ضعف و سستی ها، مستی جوانی می دمد:

خوشم به عشق که با آن دم فسونکارش

به ضعف و سستی من مستی شهاب دمید

(دیوان - ۸۱)

موشوق، عالمی را که به جمال خویش حیران ساخته و خود نیز در آینه - که عکس روی اوست - حیران مانده است (۱۳) آری، خداوند زیباست و زیبایی ها را دوست دارد و حتی علت غایی آفرینش را، حب ذاتی خداوند دانسته اند:

قال داود علیه السلام یارب لماذا خلقت الخلق؟

قال كنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

لکی اعرف (۱۴)

و از این جاست که مرحوم دانش می گوید:

من اندر روی او حیران و او حیران در آینه